قرعه شهادت

هم‌روایی نصرت‌الله محمودزاده و مرتضی بابایی خراسانی درخصوص وقایع هویزه و عملیات نصر

محمد فردی و مهدی فرجی*

مقدمه

یادمان شهدای هویزه، یکی از یادمان‌های مهم و پربازدید در اردوهای راهیان نور است. بحث اصلی روایت‌های این یادمان، عملیات هویزه (نصر)، رشادت و شهادت تعداد قابل توجهی از رزمندگان بسیجی، ارتشی و سپاهی به‌خصوص شهید علم‌الهدی و تأثیر این عملیات در روند آتی جنگ تحمیلی است. باوجود اطلاعات نسبتاً خوب و دقیقی که بازماندگان این عملیات درخصوص دلایل و نحوهٔ اجرای عملیات، تعداد رزمندگان حاضر در عملیات، دلایل پیروزی عملیات در روز اول و ناکامی در روز دوم و چگونگی شهادت رزمندگان بیان کرده‌اند، باز هم شاهد روایت‌های متفاوت و گاه متناقض (دارای نقاط اشتراک و افتراق) به بازدیدکنندگان این یادمان هستیم.

گروه کارشناسی مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس براساس یک رسالت تعریف‌شدهٔ

* کارشناسان مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس

سازمانی پس از حضور سه‌ساله در یادمان‌ها در ایام راهیان نور و ثبت، ضبط و تحلیل برخی روایت‌ها که در دو شماره ۵۳ و ۵۶ فصلنامه نگین ایران چاپ شد، به این نتیجه رسید که علاوه‌بر ثبت و ضبط روایت‌ها و صحبت با راویان و عرضه اطلاعات سندی موجود در مرکز اسناد درجهت ارتقای "شیوه روایتگری"*، تکنیک مصاحبه با بازماندگان عملیات (در اینجا عملیات هویزه) می‌تواند واقعیت‌های دفاع مقدس و یادمان‌ها را بهتر و بیشتر نشان داده، در تصحیح روایت‌ها نیز نقش ایجابی و مثبتی ایفا کند؛ به‌خصوص اگر مصاحبه‌ها با افراد کلیدی و بازماندگان اصلی و مؤثر صحنهٔ نبرد بوده، حالت هم‌روایی با حضور چند نفر را داشته باشد. با این پیش‌فرض، در طول مدت اقامت یک‌هفته‌ای در اسفند ۱۳۹۵ در یادمان هویزه، مصاحبه‌ای مفصل، فارغ از فضای هیجانی و با هدف واکاوی حقیقت هویزه، با دو تن از بازماندگان کلیدی عملیات که جزو ۳۰۰ نفری بودند که پس از قرعه‌کشی خاطره‌انگیز در گروه خود فرصت حضور در عملیات را پیدا کردند، انجام شد. در ابتدای مصاحبه آقایان نصرت‌الله محمودزاده و مرتضی بابایی خراسانی دو یار شاطر و هم‌سنگر روزهای ابتدایی جنگ تحمیلی، با یادآوری خاطرات آن روزها ازجمله قرعه‌کشی برای حضور در عملیات هویزه، یادی از روزعلی و اسماعیل کردند و به هم‌روایی وقایع هویزه و عملیات نصر از زاویه دید و محل حضور و مشاهده خود پرداختند.

درواقع، با گذشت ۳۶ سال از واقعه هویزه و تأثیر گذشت زمان در فراموشی و تحریف یک حادثه، هم‌روایی وقایع هویزه و عملیات نصر از زبان دو تن از شخصیت‌های مؤثر و کلیدی در روایت هویزه، این امکان را به وجود آورد که این دو به‌عنوان "اول‌شخص حاضر" و "مداخله‌گر" در صحنه نبرد، داشته‌های ذهنی یکدیگر را از آن روزها تأیید، تکمیل یا رد کرده، با بیان واقعیت خوددیدهٔ صحنهٔ نبرد، غبار تحریف و فراموشی را از روایت‌های برخی راویان یادمانی و غیریادمانی که بسیاری از آنها در عملیات حضور نداشته و اطلاعات خوب و دقیقی از زبان افراد حاضر در عملیات کسب نکرده‌اند، بزدایند. با نگاهی تجویزی، تجربه حاصل از این هم‌روایی نشان داد که این نوع روایت از واقعه می‌تواند تا حدود زیادی سره و ناسره روایت‌ها را تمییز داده، درصورت تبدیل به پژوهش تاریخ شفاهی راهی برای معرفی فرهنگ و معارف دفاع مقدس به نسل جدید کشورمان باشد. ازاین‌رو، پیشنهاد می‌شود که روایت دورهمی یا گئده‌ای با حضور چند تن از افراد حاضر کلیدی در هر عملیات در یادمان‌ها ارائه شود. همچنین روایت‌ها ثبت و ضبط شوند و درصورت حاضرنبودن راوی کلیدی عملیات در قالب بسته‌های فرهنگی مولتی‌مدیا به زائران داده شود یا در یادمان‌ها به نمایش درآید. همچنین جدیت بیشتری در ارائه تاریخ شفاهی یادمان‌ها و عملیات‌ها صورت گرفته، پژوهش‌های حاصل از آن در اختیار بازدیدکنندگان یادمان قرار گیرد.

*. Narration

نصرت‌الله محمودزاده، یادمان شهدای هویزه، اسفندماه۱۳۹۵.

قرعه جهاد و شهادت

«**نصرت‌الله محمودزاده:** قرعهٔ شهادت یادت است؟ (مرتضی بابایی خراسانی: بله.) من برای چند تا از بچه‌های گروه اخلاص، بچه‌های سبزوار و روزعلی قرعه درآوردم. روزعلی را لشکر یک‌نفره نوشته بودم. ماجرای عجیبی داشت. مدتی می‌گفت می‌خواهم این‌طرف بروم. گفتم روزعلی، توی دل تانک‌ها می‌روی، اما رفت و با ما نیامد. بعد از آزادی دیدم دارد از هویزه می‌آید؛ پرسیدم کجا بودی؟ گفت وقتی به جاده رسیدم دیدم ردیف تانک‌ها دارند می‌آیند، دیدم هیچ راهی ندارم، جز اینکه یک چاله گیر آوردم و داخل آن پنهان شدم و تانک‌ها از جلویم رژه رفتند و بعد از تاریکی از جاده بیرون آمدم و تا هویزه دویدم. خبر داری چگونه شهید شد؟ (خراسانی: نه.) در عملیات طریق‌القدس گلوله تانک سرش را قطع کرد.

مرتضی بابایی خراسانی: ما ۱۵ روز با اسماعیل [محمد اسماعیل اعتضادی] در مالکیه بودیم.

محمودزاده: اسماعیل دمق بود که اسمش درنیامده که من رفتم و از حسین علم‌الهدی یک سهمیه گرفتم. اصلاً باور نمی‌کرد. آن رگباری که گرفت، عراقی‌ها را پس زد، اما شهید شد. باهم رفتیم اسماعیل را بیاوریم، اما گلوله نزدیک گلویش خورده بود و از دهانش خون می‌آمد.

خراسانی: کنار اسماعیل نشسته بودم؛ دست‌های من را گرفته بودی و مدام می‌گفتی پاشو. گفتم هنوز زنده است، باورم نمی‌شود که شهید شده باشد. (محمودزاده: دست اسماعیل را گرفتم و گفتم یادت است اسمت درنیامد. خنده‌ای کرد و افتاد. خدابیامرز جثهٔ ضعیفی هم داشت.) من آر.پی.جی.زن بودم و اسماعیل برای حمل گلوله‌ها کمک آر.پی.جی.زن ما شد. شب اولی که از ورزشگاه هویزه حرکت کردیم، در یک ستون درحال حرکت بودیم و من داخل

کوله‌ام ۱۱ گلوله آر.پی.جی گذاشته بودم. این گلوله‌ها مثل یک بوته گل بیرون آمده بود و سرهایشان را با کش‌های قیطانی بسته بودم که پخش نشود. اسماعیل گفت که کوله مرا هم همین‌جور ببند. وقتی بستم، گفت: نه، بردار، خیلی سنگین است. ۴، ۵ تا از گلوله‌ها را کم کردم و لای بندهای جلویی کوله و اینها دوتا چپ و راست گذاشتم. گفت: چه فرقی کرد؟ گفتم خب این راحت‌تر است؛ آن از عقب فشار می‌آورد، اینها از جلو فشار می‌آورند.

هم‌روایی شیوه‌ای برای بررسی

مهدی فرجی: بیایید اول موضوع را به‌صورت دقیق مشخص و محدود کرده، راجع به آن صحبت کنیم.

محمودزاده: یک زمانی می‌خواهیم بگوییم در هویزه چه گذشت و زمانی می‌خواهیم ببینیم که آقای خراسانی یا محمودزاده چه‌کار کرد و چه شد؟ وقتی‌که ما بخواهیم عملیات هویزه (نصر) را محور قرار دهیم، آن‌وقت خاطرات شخص من نباید محور قرار بگیرد؛ یعنی باید از موضع سوم‌شخص واقعه را روایت کنیم و عملیات نصر مدنظر باشد.

جلوگیری از پیشروی عراق با انجام شبیخون

داستان این عملیات به چند ماه ابتدایی جنگ برمی‌گردد که رزمنده‌ها به‌صورت پراکنده از نقاط مختلف کشور به خوزستان آمده و مدتی در [سه‌راه] گلبهار در جادهٔ حمیدیه سوسنگرد و مدتی نیز در مالکیهٔ سوسنگرد مستقر بودند. در گلبهار به‌دنبال درست‌کردن خط درمقابل عراق بودیم. شگرد عراق این بود که اگر می‌خواست سوسنگرد را تصرف کند، مستقیم به داخل سوسنگرد نمی‌آمد؛ بلکه شهر را دور زده، جاده را می‌بست و سپس وارد شهر می‌شد. ما هم [این شگرد را] یاد گرفته بودیم و برای همین یک خط در گلبهار درست کردیم. یگان مستقر ارتش در منطقه، تیپ‌های همدان و قزوین از لشکر۱۶ ارتش بودند که فرماندهی تیپ قزوین را سرهنگ جمشیدی بر عهده داشت. سپاه هم تقریباً ۲۰۰۰ نیرو با محوریت سپاه سوسنگرد داشت که آقای صفایی، احمد غلامپور و عزیز جعفری، فرمانده، مسئول عملیات و مسئول آموزش آن بودند. همچنین بچه‌های سبزوار [محمد فاضل از دانشجوهای پیرو خط امام] معروف به "گروه اخلاص" که جمعی از بچه‌های جهادی بودند که به‌صورت جهادی در روستاها کار می‌کردند، در گلبهار مستقر شدند. بچه‌های آذربایجان معروف به "گروه کریم‌پور" و نیز بچه‌های مسجدسلیمان نیز در اینجا مستقر بودند. تقریباً از ماه آذر به بعد، در جبهه میانی (از الله‌اکبر تا سوسنگرد و دب حردان)، هم عراق و هم ما هردو حالت پدافندی گرفته بودیم، البته دیگر آن عملیات‌های پیشروی عراق تمام شده بود و ما تقریباً خط داشتیم.

کار ما بعد از ثبات پیداکردن این بود که شبیخون می‌زدیم و عراقی‌ها را اذیت می‌کردیم. (خراسانی: زمین‌گیرشان کرده بودیم.) این شبیخون‌ها در تثبیت عراق خیلی کمک کرد و عراق را متقاعد کرد که دیگر پیشروی نکند. اینها را به‌خاطر این می‌گویم که چرا آن عملیات توانست یک نقطهٔ عطف باشد. [نزدیک به زمان عملیات] کم‌کم زمزمه‌های عملیات آمد و دیدیم تعدادی تانک لشکر۱۶ قزوین از سوسنگرد به‌طرف هویزه درحال جابه‌جایی است.

من پیش آقای احمد غلامپور رفتم و ایشان گفت: هنوز هیچ خبری نیست، قرار است ارتش عملیاتی بکند و ما هیچ نقشی نداریم. در طول این ۴، ۵ روز که تانک‌ها جابه‌جا می‌شدند، همه را وسوسه کرد که ما هم در عملیات وارد شویم. دشمن که هیچ، حتی آن‌طرف عالم هم فهمیده بودند که قرار است عملیات بشود. روز آخر با آقای کریم‌پور رفتیم آنجا و به ما گفتند ۲ گردان تانک از لشکر۱۶ قزوین نیروی پیاده ندارد؛ شما ۳۰۰ نفر نیروی پیاده به ما بدهید، ولی در عملیات حق و مسئولیتی ندارید. بعد اینها گفتند ما بین ۲۰۰۰ نیرو چطور ۳۰۰ نفر را انتخاب کنیم؟ لذا سهمیه دادند که مثلاً گروه کریم‌پور ۵ نفر سهمیه، ما ۵ نفر و بقیه هم همین‌طور سهمیه داشته باشند. بچه‌ها هم تا من را دیدند که با سیمرغ آمدم، دورم را گرفتند که چه شد؟ فکر کنم ما ۲۰ نفر بودیم. (خراسانی: در مالکیه؟) آره. (خراسانی: بله ۲۰ نفری بودیم.)

داخل چادر به بچه‌ها گفتیم قرعه‌کشی می‌کنیم؛ هرکسی اسمش درآمد که هیچ، اما اگر اسم کسی هم درنیامد دیگر ناراحت نباشد و جرزنی نکند. یکی از بچه‌ها کلاهش را گذاشت وسط و گفتیم نامردی نکنید دوتا اسم بنویسید؛ بهشتتان قلابی است. اسم‌ها را نوشتیم و قرعه اول به نام یک پسر قدبلند به نام غلام افتاد. (خراسانی: بچهٔ لرستان بود.) بلند شد و الله‌اکبر گفت. بین بچه‌ها یکی به نام اسماعیل بود که بچهٔ مشهد و خیلی محجوب بود و کوله‌پشتی‌اش را قبل اینکه مشخص بشود ما می‌خواهیم به عملیات برویم یا نه، آماده کرده بود. گفتیم خدایا، اسم اسماعیل دربیاید. اسماعیل اسم آخر را از کلاه برداشت و داد و خیلی ساده و دمق گفت: کی؟ اسم کی بود درآمد؟ گفتم اسماعیل، شرط را باختی، شرمنده‌ات هستیم. یک نفر که قرعه به نامش افتاده بود، خیلی دادوبیداد می‌کرد؛ به او گفتم ببین به‌خاطر اینهایی که اسمشان درنیامده، خیلی شادی نکن. خلاصه پس از قرعه‌کشی باید فردا به هویزه مأمور شده، در مدرسه و ورزشگاه هویزه به ۱۵۰ نفری که فرماندهی آنها با علم‌الهدی بود، اضافه می‌شدیم و به‌سمت جنوب هویزه می‌رفتیم. عملیات از دو جناح بود و باید تیپ قزوین از جنوب هویزه و تیپ همدان از شمال سوسنگرد یعنی گلبهار می‌آمدند و در حدود ۲۰ کیلومتری هویزه باهم الحاق می‌کردند. ما اصلاً بچه‌های حسین کلاه‌کج را هم نمی‌شناختیم و رابطه‌ای نداشتیم؛ بعد فهمیدیم آنها نیز یک تیپ مثل ما و همان‌گونه که در مزار شهدای هویزه هم می‌بینید، از همه شهرهای ایران بودند. این پراکندگی به این دلیل بود که از همهٔ ۲۰۰۰ نفر، ۳۰۰ نفر با قرعه‌کشی انتخاب شدند که حق و ناحق نشود. در گروه خودمان از ۷، ۸ شهر بودیم. حسین علم‌الهدی هم ۶۰ نفر نیرو در این عملیات آورده بود که بخشی از آنها از دوستان خود وی از مسجد جزایری اهواز و بعضی هم نیروهای بومی بودند.

من پیش آقای احمد غلامپور رفتم و ایشان گفت: هنوز هیچ خبری نیست، قرار است ارتش عملیاتی بکند و ما هیچ نقشی نداریم. روز آخر به ما گفتند ۲ گردان تانک از لشکر۱۶ قزوین نیروی پیاده ندارد؛ شما ۳۰۰ نفر نیروی پیاده به ما بدهید، ولی در عملیات‌مسئولیتی‌ندارید.

فرجی: دانشجوهای پیرو خط امام چند نفر بودند؟

محمودزاده: تعداد دانشجوهای پیرو خط امام خیلی کم بود و سرشاخه‌شان هم محمد فاضل، جمعی سوسنگرد، بود.نه، اصلاً! در کل جمعیت شهدا، ۱۷ دانشجو و ۱۰، ۱۵ نفر دانش‌آموز داریم که دانش‌آموزها هم اغلب بچه‌های اهواز و اندیمشک و بومی خوزستان و کم از دانشجوها نبودند. بنابراین تعداد کمی از اینها دانشجو بودند؛ مثلاً اسماعیل اعتضادی دانشجوی کرمانشاه و بچهٔ مشهد بود. بچه‌های سبزوار هر پنج‌تایشان دانشجو بودند؛ مثلاً محمد فاضل دانشجوی صنایع شریف و یک نخبه بود. حکیم از دوستان علم‌الهدی و دانشجوی پزشکی اهواز بود، حسین قدوسی دانشجوی مشهد و بچه قم بود. (خراسانی: فروزش هم بود.) فروزش بچهٔ دزفول و برادر آقای فروزش [وزیر] بود. شمخانی [برادر علی شمخانی] هم بود. (اللهیاری‌فر: حسین قدوسی، پسر شهید قدوسی بود؟) بله، پسر شهید قدوسی بود.

حسین علم‌الهدی که بود؟

حالا یک گریزی می‌زنیم به اینکه حسین علم‌الهدی که بود و چرا اینجا آمد؟ علم‌الهدی، روحانی‌زاده و یکی از مسئولان گروه موحدین بود. موحدین یکی از هفت گروهی است که قبل از انقلاب فعالیت‌های سیاسی نظامی داشتند و کارهای فرهنگی هم می‌کردند. پدر حسین، آیت‌الله علم‌الهدی از اولین نفراتی بود که سال ۱۳۴۲ با امام بیعت و وی را همراهی کرد و به‌همراه همسرش از نجف به خوزستان آمد و در اهواز مستقر شد. وی روحانی برجسته‌ای بود که حتی ساواک و شهربانی جرئت نداشتند با وی رودررو شوند. سال ۱۳۴۲ ساواک مجبور شد با تانک خانه آیت‌الله علم‌الهدی را محاصره کند، ولی وی جلو ساواک ایستاد و گفت که شما نباید امام را دستگیر و تبعید کنید. این موضوع باعث شد که خانوادهٔ علم‌الهدی در اهواز جایگاه ویژه‌ای پیدا کنند. مادر حسین علم‌الهدی نیز شیرزنی بود که وقتی آیت‌الله علم‌الهدی در سال ۱۳۵۲ به رحمت خدا رفت، بچه‌ها را بزرگ کرد و در اهواز کانون زینبیه را که محلی برای سازماندهی زنان فعال انقلابی بود، اداره می‌کرد. پاتوق حسین و دوستانش مسجد معروف جزایری در اهواز بود. حسین یک دوست خوب و صمیمی به نام شهید گندمکار داشت که در جریان سوسنگرد، مسئول سپاه هویزه بود و شهید شد. وقتی حسین متوجه شهادت گندمکار شد، گفت من دیگر نمی‌توانم بروم اهواز و می‌خواهم بمانم و جای گندمکار را پر کنم. به همین خاطر، حکمش را در شورای فرماندهی سپاه استان زدند و مسئول سپاه هویزه شد و به‌شدت نیروهای جوان بومی مثل بوعذار و... را جذب کرد.

علم‌الهدی در این زمان در ابتکاری جالب به‌منظور مقابله با تبلیغات صدام برای عرب نشان‌دادن مردم دشت آزادگان و ایجاد تفرقه، در مسیر بازگشت از عملیات شناسایی شبانه پیش حاج شوعیش می‌رود و می‌گوید که می‌خواهیم تو و عشایر را پیش امام برای بیعت با وی ببریم. و نمی‌گوید که می‌خواهم حرکت صدام را خنثی بکنم. علم‌الهدی بعد از گرفتن موافقت حاج شوعیس، پیش محمد غرضی استاندار خوزستان، و حضرت آقا (آیت‌الله خامنه‌ای) می‌رود و درخواست قطار و امکانات می‌کند. آقای غرضی می‌گوید می‌خواهی زیر آتش ۳۰۰ نفر را هم پیش امام ببری؟ ما قطارمان کجا بود! حسین آن‌قدر پیله می‌کند که درنهایت موافقت می‌شود و روز بعد آقای غرضی به

مرتضی بابایی خراسانی، یادمان شهدای هویزه، اسفندماه۱۳۹۵.

حسین می‌گوید دفتر امام را هماهنگ کرده و قطار را هم تدارک دیده است. سپس حسین به قدوسی می‌گوید که پدرت دادستان کل است؛ کجا می‌خواهی به درد ما بخورد؟ استقرار این آدم‌ها، اتوبوس و هماهنگی تهران با شما. قدوسی پاسخ می‌دهد که من هیچ‌وقت از پدرم چیزی نخواستم و حسین جواب می‌دهد که تو برای خودت نمی‌خواهی که سوءاستفاده بشود، برای مردم می‌خواهی، برو مسئول تدارکات تهران باش.

می‌خواهم گریزم را تمام کنم و به اصل عملیات برگردیم. آقای آهنگران در قطار همراه اینها می‌شود. آهنگران خودش به من گفت که حسین گفته یک شعر خوب مانند "ای شهیدان به خون غلتان خوزستان" را برای خواندن در حضور امام تمرین کن و آهنگران می‌گوید که به ما اجازهٔ خواندن نمی‌دهند و راهمان نمی‌دهند، اما علم‌الهدی به آقای انصاری می‌گوید بگذارید یک جوان خوب شعری در محضر امام بخواند؛ قول می‌دهم امام خوشش بیاید. آن‌قدر اصرار می‌کند که موافقت می‌شود. آهنگران در محضر امام شعر "ای شهیدان به خون غلتیده" را با چشمانی اشک‌بار می‌خواند و اتفاقاً امام هم خیلی خوشش می‌آید. وقتی تلویزیون خبر بیعت عشایر عرب را با امام پخش کرد، دیگر صدام حرفی برای گفتن نداشت. ابتکار حسین در این خصوص بسیار خوب بود و سبب شد وی در منطقه بیشتر شناخته شود و تعدادی از نیروهای بومی نیز برای عملیات با وی همراه شوند. قبل از عملیات، علم‌الهدی ۶۰ قرآن جیبی، لباس نو و چفیه را از بازاریان اهواز به‌خاطر ارتباط خوبی که با آنها داشت، برای رزمنده‌ها گرفته بود. آن شب زیبا هم گریه و زاری خاصی در غسل شهادت به‌همراه حسین قدوسی و بقیه داشتند و این‌گونه آمادهٔ عملیات شدند و فردای آن شب، برای ما تعریف کردند.

عملیاتی در ساعت ۹:۰۳ صبح

محمودزاده: روز ۱۴ دی وقتی ما رفتیم آنجا، جمعیتی جمع شده بود که هیچ‌کس دیگری را نمی‌شناخت و ما هم فقط همدیگر را می‌شناختیم. همان‌جا بود که من درباره اسماعیل که اسمش درنیامده بود، به حسین علم‌الهدی گفتم که چنین شخصی را داریم، تو را به خدا بگذار ما این را بیاوریم. درنهایت حسین قبول کرد و ما سریع با یک دستگاه سیمرغ رفتیم و اسماعیل را آوردیم. اسماعیل از شدت خوشحالی بال درآورده بود.

خراسانی: بعد از قرعه‌کشی که اسم من درآمد و اسم اسماعیل درنیامد، آر.پی.جی را برداشتم و خداحافظی کردم، اما اسماعیل حاضر به جداشدن نبود و خیلی گریه کرد. بعد از آمدن اسماعیل یکی از آنهایی که بال درآورد، من بودم. وقتی اسماعیل را دیدم خیلی خوشحال شدم.

محمودزاده: چنین ترکیبی باعث شد ما صبح روز پانزدهم کنار تانک‌های گردان ۲۲۰ تیپ قزوین مستقر و آماده عملیات شویم. هیچ عملیاتی در طول ۸ سال دفاع مقدس سراغ نداریم که ساعت ۹:۳۰ صبح آغاز شود؛ معمولاً شب یا نصف شب به خط می‌زدیم. مثل این بود که ساعت ۹:۳۰ صبح می‌خواهیم راه‌پیمایی برویم. عملیات که شروع شد خیلی آرام جلو رفتیم و نیم ساعت بعد از شروع عملیات، سریع خاکریز اول عراق را گرفتیم؛ دلیلش این بود که اصلاً عراق باور نمی‌کرد ما از سطح شبیخون‌زدن بالاتر رفته، دست به چنین جسارتی بزنیم که عملیات و پیشروی بکنیم.

اصلاً بنا بر این نبود که ما آفند کنیم و آنها پدافند، [بلکه] آنها همیشه آفند بودند و ما پدافند. به شبیخون هم دیگر عادت کرده بودند که ایرانی‌ها می‌آیند یک تانک می‌زنند و برمی‌گردند. صبح برای عراقی‌ها وقت استراحت بود و این باعث شد که ما صبح راحت و بدون دادن شهید (من ندیدم)، به خاکریز اول برسیم.

خراسانی: [روز چهاردهم] وقتی‌که ما رسیدیم، همان ساعت ۴ بعدازظهر ماشین دنبال ما آمد و جمع شدیم. چند نفر هم از مالکیه سوار کردیم و ماشین پُر شد. قبلش هم سوار کرده بودیم، آنها بچه‌ها را جمع کرده بودند.

محمودزاده: از جاده سوسنگرد به هویزه پلی هست که رودخانه کرخه‌نور از آنجا رد می‌شود؛ آن پل را رد کردیم و به مدرسه‌ای که یک استادیوم و یک سالن بزرگ داشت، رسیدیم. (خراسانی: از پل که رد شدیم، از سمت چپ خیابان اصلی یا مسجد جامع به‌طرف انتهای هویزه رفتیم.) به‌سمت شمال هویزه رفتیم. اینجا لازم است که من نکاتی را بگویم. چون شب‌های قبل ما همگی برای شبیخون می‌رفتیم، بچه‌ها با سلاح کامل آمده بودند. من این را خیلی شنیده‌ام که آقا حسین نامه‌ای می‌نویسد که ما صدوخرده‌ای هستیم و ۶۰ تا تفنگ داریم؛ و نامه را به این زمان ربط می‌دهند، اما این نامه مربوط به قبل از عملیات هویزه است. نکته دیگر اینکه برخی مواقع وقتی صحبت از هویزه می‌شود، برخی می‌گویند این بچه‌ها سلاح نداشتند؛ درحالی‌که اکثر بچه‌های شرکت‌کننده در این عملیات یا حداقل آن بچه‌هایی که با خودِ ما بودند، نیروهای آموزش‌دیده‌ای بودند که برای عملیات شبیخون رفته، کار رزمی انجام داده

و ازنظر کار شبانه، بسیار تبحر پیدا کرده بودند، به امور نظامی اشراف داشتند و هرکدام برای خودشان به‌اصطلاح یلی بودند. بله ازنظر امکانات ضعیف بودند ولی ازنظر اعتقادی آدم‌های باانگیزه‌ای بودند.

فرجی: از جنبه مردمی این جو نظامی یک‌ذره تأثیر می‌گذارد و ما باید مقداری در بیان این مسئله دقت کنیم که در این جنگ مردمی، اینها هرکدام آدم‌های شاخصی بودند که از محل خودشان بلند شده و آمده بودند.

خراسانی: دقیقاً. وقتی ما در ورزشگاه انتهای شهر هویزه حضور پیدا کردیم، خیلی از بچه‌ها را قبلاً ندیده بودیم و نمی‌شناختیم. اینها که یک خوش‌وبشی کردند، ساعت نزدیک ۵ بود و کم‌کم وقت نماز مغرب و عشا می‌شد. قرار بود که شب به مراسمی که در سوسنگرد بود برویم، اما نتوانستیم. ۲۸ صفر و شب وفات حضرت رسول(ص) و امام حسن مجتبی(ع) بود. وقتی‌که رفتیم آنجا، همه عزادار بودیم و بعد از اینکه یک صحبتی شد و حسین علم‌الهدی هم صحبت کرد، نماز خواندیم. بعد از نماز به گروهان‌های ۱، ۲ و ۳ تقسیم شدیم. ما گروهان۳ بودیم. گروهان۱ خود علم‌الهدی بود؟ یا گروهان۱ کلاه‌کج بود، گروهان۲ علم‌الهدی بود؟

محمودزاده: نه، دو گردان شدیم: یک گردان با فرماندهی حسین کلاه‌کج که از شمال و بالای سوسنگرد وارد عمل می‌شد و یک گردان هم از جنوب یا پایین که حسین علم‌الهدی فرمانده آن بود. هر گردان ۱۵۰ نفر و شامل ۳ گروهان پنجاه‌نفره شده بود که فرمانده یکی از گروهان‌ها کریم‌پور و دیگری خود علم‌الهدی بود. فرمانده گروهان دیگر را هم نمی‌دانم کی بود.

خراسانی: بعد از نماز سخنرانی شد، شام مختصری همان‌جا خورده شد و پس از آن علم‌الهدی همه بچه‌ها را جمع کرد و از جلو نظام داد و شروع به صحبت کرد. وی حدیثی از نهج‌البلاغه خواند؛ چون همیشه صحبت‌هایش را با نهج‌البلاغه شروع می‌کرد. خلاصه صحبتش این بود که حضرت فرموده است که عقبه دشمن را نگاه کنید، جلو را اصلاً نگاه نکنید و جمجمه‌هایتان را به خدا بسپارید. تا اینجا هنوز نگفته بود که عملیات چگونه انجام خواهد شد. ایشان یک مطلبی را در صحبت‌هایش اشاره کرد که بحث دومرحله‌ای‌شدن عملیات بود که ما اول تا پادگان حمید و پادگان سه‌راه کوشک، و در مرحلهٔ دوم هم به خرمشهر می‌رویم.

خراسانی: اگر الآن یک جمع ۳۰۰ نفره دور همدیگر بنشینیم و یک مطلبی را بگوییم، یقین داشته باشید اگر ۱۰۰۰ نفر ما را نگاه بکنند، همه آنها به ما می‌خندند، ولی وقتی‌که علم‌الهدی صحبت می‌کرد، همه باور داشتند و در قضیه محکم بودند و هیچ‌کسی تردید نداشت. بچه‌ها آن‌قدر شبیخون می‌رفتند که دوست داشتند دیگر یک کار اساسی بکنند و واقعاً تشنه عملیات بودند. بیشترین تأکید علم‌الهدی در صحبت‌هایش این بود که آن انتظاری

علم‌الهدی در ابتکاری جالب به‌منظور مقابله با تبلیغات صدام برای عرب نشان‌دادن مردم دشت آزادگان و ایجاد تفرقه، در مسیر بازگشت از عملیات شناسایی شبانه پیش حاج شوعیش می‌رود و می‌گوید که می‌خواهیم تو و عشایر را پیش امام برای بیعت با وی ببریم.

که شما می‌کِشید سر آمده است، ولی ما خودمان عمل‌کننده نیستیم، خودمحور عمل نکنید و گوش به حرف فرمانده بدهید، فرمانده یعنی ولی خدا و اگر گوش به فرمانده دهید، حرف ولی خدا را گوش کرده‌اید. بعد از صحبت علم‌الهدی، تقسیم‌بندی شروع شد. خود علم‌الهدی انتخاب می‌کرد و اکثر همین گروهی که ما در مالکیه ۱ و ۲ بودیم، به‌همراه بچه‌هایی که نزدیک سوسنگرد شبیخون می‌کردند، در یک گروهان افتادیم و کریم‌پور مسئول ما شد. حرکت ما برای استقرار حدود ساعت ۹:۳۰ شب و به‌صورت ستونی بود. بچه‌ها آن‌قدر معتقد بودند که از همان لحظه‌ای که شروع کردند و هنوز خیلی مانده بود به خط، تا موقعی که به خط برسیم که فکر می‌کنم ۷-۸ کیلومتر فاصله داشت (محمودزاده: نه، ۴ کیلومتر) با همان آموزش‌های شبیخونی که دیده بودند و عادی شده بود، سریعاً نزدیک بچه‌هایی که در خط سنگر داشتند رسیدیم. آنها می‌گفتند شما چطور آمدید که ما اصلاً متوجه نشدیم. ما می‌خندیدیم و می‌گفتیم یعنی شما متوجه نشدید؟ بچه‌ها و نمازشب‌خوان‌ها آن شب بیدار بودند. من با اسماعیل بودم، آن شب را خیلی نشستیم و هرکسی صحبتی می‌کرد؛ مثلاً یکی از صحبت‌ها شبیخونی بود که چهار روز قبل از آن داشتیم و لو رفت و شکست خورد و حاج حسین ورامینی شهید شد. چند تا از بچه‌ها آن خاطره را تعریف و گریه می‌کردند.

محمودزاده: ما از بس شبیخون کرده بودیم، دیگر یاد گرفته بودیم که شبیخون یعنی تا لحظه نزدیک‌شدن به دشمن و ضربه‌زدن و عقب‌آمدن نباید کوچک‌ترین صدایی ایجاد کنیم؛ چون دیگر در سنگر نیستیم و در بیابان هستیم و صدای ما دشمن را هوشیار و بر ما مسلط می‌کند. ازطرفی خیالمان راحت بود که می‌توانیم این کار را انجام دهیم. وقتی این ۴ کیلومتر را رفتیم و به خط اصلی که بغل آن هم تانک‌های ارتش بود رسیدیم و آماده عملیات شدیم، اینها اصلاً باورشان نمی‌شد این‌همه نیرو آمده و در آنجا مستقر شده است. به‌هرحال، بچه‌ها شب آنجا ایستادند. صبح ساعت ۶ قرار بود عملیات شود که نشد و ۹:۳۰ حسین آمد و گفت همه آماده باشید. سفارش‌های لازم را که شب صحبت کرده بود، دوباره تأکید کرد و به بچه‌ها گفت گوش‌به‌فرمان باشید و سرخود کاری نکنید. عملیات شروع شد و حرکت کردیم. عراق یک‌سری شلیک کرد، ولی شروع عملیات توپخانه خودی کمک زیادی در پیشروی ما کرد. تانک‌های خودی پشت سر ما بود و ما جلوتر از تانک‌ها می‌رفتیم و با چند شلیک اولین نفراتی بودیم که به خاکریز اول عراق رسیدیم. من فقط یکی دو تا مجروح دیدم که افتاده بودند.

خراسانی: ما ۲، ۳ مجروح و یک شهید داشتیم؛ وقتی‌که از خاکریز به این‌طرف آمدیم بین خاکریزی که گرفتیم با خاکریز بعدی یک نفر به شهادت رسید. (محمودزاده: بله، خاکریز اول را که گرفتیم، حسین و یک فرمانده سرگرد گفت که معطل نکنید، بروید خاکریز دوم. ساعت ۱۰:۳۰ دیگر ما نزدیک خاکریز دوم بودیم. آنجا مقداری درگیری بیشتری شد، ولی خاکریز دوم را هم ساعت ۱۱ گرفتیم. پس از آن خاکریز سوم خیلی فاصله داشت، وارد دشت شده و ولو شده بودیم که عراق آنجا سنگر و خاکریز نداشت. عراقی‌ها هم بیدار و هوشیار بودند. از خاکریز دوم

روایت نصرت‌الله محمودزاده، یادمان شهدای هویزه، اسفندماه۱۳۹۵.

به بعد، هرکسی یک سمت رفت و پراکنده شدیم. کمی جلوتر که رفتیم، ساعت ۱۲:۳۰ شده بود و آن تیپی که از بالا عمل کرده بودند به ما رسیدند. می‌خواستیم با آنها درگیر شویم که گفتند بابا نزنید؛ بچه‌های خودمان از تیپ همدان بودند. ساعت ۱ بعدازظهر همان‌جا الحاق انجام شد.

فرجی: یعنی تیم برادر کلاه‌کج از آنجا به شما رسیدند و الحاقشان هم برقرار شد؟

محمودزاده: بله، از شمال سوسنگرد رسیدند و الحاق برقرار شد. پس از الحاق یک جبهه وِل شد، همه بگووبخند بودند و اسیرهای داخل روستاها، درخت‌ها، باغ‌ها، خانه‌ها، سنگرها، تانک‌ها و نفربرها را پیدا می‌کردیم. اسرا باور نمی‌کردند که ما با اینها می‌گوییم، می‌خندیم و پذیرایی می‌کنیم و پس از آن با ما رفیق و پسرخاله شده بودند. یک پیرمردی بود که خیلی سن بالایی داشت، دیدیم ۴۰، ۵۰ اسیر را بغل یک خاکریز نشاند و گفت بگذارید من اول اینها را مسلمان کنم. گفتیم عراقی‌ها مسلمان هستند. گفت نه، می‌خواهم اینها را انقلابی‌شان کنم؛ هرچه من می‌گویم شما بگویید، "الله‌اکبر، خمینی رهبر". آنها هم بدون اینکه معنای آن را بفهمند، همین‌جور می‌گفتند. ما با ماشین‌های عراقی این اسیرها را تا کرخه‌کور بردیم. دیگر جناح هویزه را به‌خاطر اینکه نزدیک اهواز بود وِل کرده بودیم و اسیرها را به همان محلی که کلاه‌کج آمده بود، می‌بردیم. به قول آقای خراسانی، وقتی‌که عادی می‌گفتی بابا چه مسخره‌بازی است ما مرحله اول عملیاتمان اینجا بود، مرحله دوم که رسیدن به ایستگاه حمید بود و مرحله سوم این بود که برویم خرمشهر را بگیریم. خُب من الآن که ازنظر نظامی فکر می‌کنم یک‌چیز واقعاً تصنعی بود. ما تا ساعت ۴-۴:۳۰ فقط اسیر جمع می‌کردیم. یک خاطره با فاضل دارم که اینجا می‌گویم. یکی

دو تا تانک بودند که مقاومت می‌کردند. یک تانک خیلی مقاومت می‌کرد و آن رگباری که تیربارش می‌گرفت برای ما خطر داشت. آره، فاضل گفت برویم این را بزنیم، خیلی دارد مقاومت می‌کند. خودش آر.پی.جی.زن نبود؛ یک آر.پی.جی گرفت و گفتم خُب بزنیم. ایستاد، زد و کلاهک تانک آتش گرفت و از توی دود تیربارچی و راننده‌اش را دیدیم که لباسش آتش گرفته و دارد بیرون می‌آید؛ به من گفت نصرت، برویم خاموشش کنیم. گفتم بابا، تو خودت زدی؛ حالا برای چی خاموش کنیم؟ گفت زدنش یک وظیفه بود، خاموش‌کردنش یک وظیفه دیگر؛ ما باید با اینها یک فرقی داشته باشیم، یکی از فرق‌هایمان همین کار است. دو سه نفرشان کشته شده بودند و یکی‌شان هنوز زنده بود که خاموشش کردیم، حتی آن کشته‌ها را همان‌جا دفن کردیم.

مقام معظم رهبری در جبهه هویزه

ساعت ۴-۵ بعدازظهر که می‌خواستیم اسیرها را بگیریم و به کرخه‌کور ببریم، دیدیم روی خاکریز یک آقای عینکی با لباس نظامی ایستاده است و یک‌سری دورش جمع شده‌اند. رفتیم جلو ببینیم چه کسی است؛ دیدیم اِ! آیت‌الله خامنه‌ای (مقام معظم رهبری) است. ایشان آن موقع نماینده امام در شورای عالی دفاع بود و آمده بود ببیند عملیات چه شد. این مکان درواقع عقبه قبلی عراقی‌ها بود که ما گرفته بودیم و عراق خط اولش را ۲ کیلومتر جلوتر گذاشته بود. حسین علم‌الهدی آقا را می‌شناخت، جلو رفت و گزارشی داد. حسین قبلاً وقتی که مسئول سپاه هویزه شد، [مقام معظم رهبری] نامه‌ای به ایشان نوشته بود که ما اینجا ۱۵۰ نفریم، ولی ۶۷ قبضه تفنگ بیشتر نداریم و امکانات می‌خواست. یاد آن نامه‌اش افتاد و به حسین گفت سعی کنید خیلی جلو نروید؛ چون طراحی عملیات را می‌دانست.

آن شب در روستای سردار حمودی تقریباً در جنوب کرخه‌کور داخل یک مدرسه چهارکلاسه همه ۶۰-۷۰ نفر جمع شدیم. بقیه نیز پخش شدند و به اهواز، سوسنگرد و هویزه رفتند. آره، یعنی انگار نه انگار اینجا عملیات بود. آن شب ما و امثال ما حدود ۶۰-۷۰ نفر که بی‌کس بودیم و جایی نداشتیم برویم و برایمان فرق نمی‌کرد که سوسنگرد یا جای دیگر برویم، رفتیم که در هر کلاس حدود ۱۵-۲۰ نفری بخوابیم. خواب کجا بود؟ همه بیدار بودند. شب خیلی سردی بود و از شدت سرما به آن مدرسه پناه آورده بودیم. آقای خراسانی شما آنجا نبودی؟

خراسانی: نه، من به مدرسه نیامدم؛ چون آقای کریم‌پور در انتهای خاکریز که آن توپ را گذاشته بودند، جایی را به من نشان داد و گفت برو جلو. حدود ۱۵۰ تا ۲۰۰ متر جلوتر یک کانال آب بود و من با ۴ نفر دیگر از بچه‌ها رفتیم آنجا. ما کمین کردیم که اگر دشمن خواست پاتک بزند، زود به آنها خبر دهیم.

[کریم‌پور] ما را آنجا گذاشت و ما هم راحت گرفتیم تا صبح خوابیدیم، ولی خیلی سرما خوردیم.

محمودزاده: بچه‌های خدادادی نامی هم از اصفهان در خاطراتشان می‌گفتند ما به‌خاطرِ اینکه از سرما نلرزیم، قدم می‌زدیم؛ از راننده تانک تیپ قزوین هم یک پتو خواستیم که گفت مالِ خودمان است و به شما نمی‌دهیم، اما یکی دلش سوخت و یک

پتو داد و دو نفری به‌نوبت در این پتو سر کردیم. یعنی کسانی که در مدرسه نبودند چنین وضعیت بدی برای گرم‌کردن خودشان داشتند. [باوجوداین] آن شب در مدرسه، شب خوبی بود؛ به این خاطر که واقعاً همه بگووبخند داشتند و شاد و سرحال بودند. همه تا ۲ نصف شب بیدار بودند و هیچ‌کس نخوابید. آن شب بیشتر شب شادی بود و بچه‌ها یک حالت شادی از این همه اسیری که گرفته بودیم داشتند.

اشکال کار ما روز اول این بود که یک‌سری از بچه‌ها رفتند سوسنگرد و اهواز و دیگر برنگشتند. ما روز دوم بیش از ۳۰۰ نفر نبودیم.

محمد فردی: ۸۰۰ اسیر گفته شده است. همه این اسرا روز اول کامل به عقب انتقال داده شدند؟

خراسانی: ۸۰۰ اسیر یعنی حدود سه‌برابر نیروها و [به‌ازای] هر یک نفرمان، ۳ اسیر گرفتیم و غرور خاصی داشتیم.

محمودزاده: صبح بلند شدیم و می‌خواستیم برویم. برای مرحله دوم عملیات فاصله آنجا تا خطی که آقای خراسانی می‌گویند، باید حدود ۴ کیلومتر جلوتر می‌آمدیم. من با ماشین لندکروزی که علم‌الهدی به من داد، ۴ بار رفتم و آمدم تا نفرات را جابه‌جا کنم. یک ماشین ایفای عراقی هم آنجا بود که خیلی داغون بود و هر جور بود با هل‌دادن و... روشن شد، اما ترمز نداشت و به یک مانعی خورد و همان‌جا ولش کردیم. تا ساعت ۹:۳۰ صبح جابه‌جایی طول کشید و همه نیروها مجدداً جمع شدیم. مرحله دوم عملیات بنا بر این بود که ایستگاه حمید را بگیریم؛ مرحله سوم هم اصلاً مطرح نشد، چرا؟ ایستگاه حمید یعنی کیلومتر ۴۵ جاده خرمشهر اهواز که پادگان حمید قرار داشت؛ ما باید با حرکت به‌سمت جنوب‌شرق ایستگاه حمید، پادگان حمید را آزاد می‌کردیم.

لشکر ۹۲ زرهی خوزستان، سه پادگان داشت: یکی در حمیدیه که تعمیرگاه بچه‌های جهاد خراسان و سمنان شده بود، دیگری در دزفول که عراق به آنجا نرسید، و یکی هم پادگان حمید که دستِ عراق بود. ما فلش حرکت را به‌سمت جنوب‌شرق انتخاب کردیم و اشتباه از همین‌جا شروع شد. عراق در ابتدای ورودش به خاک ایران، سه جبهه درست کرده بود: جبهه شمالی که ارتش عراق به‌سمت منطقه فتح‌المبین، شوش و رقابیه رفت و نزدیک شوش مستقر شد و مأموریتش این بود که شمال جاده خوزستان را از دزفول و اندیمشک ببندد. ارتش عراق در جبهه میانی در جُفیر پشتِ همین سوسنگرد و شط علی مستقر شد و مأموریتش این بود که اهواز را بگیرد و به این منظور از سوسنگرد و حمیدیه هم رد و در دب‌حردان مستقر شود و درنهایت اهواز را تصرف کند. جبهه جنوبی مأموریتش این بود که از پل نو وارد شده، به‌سمت شلمچه، خرمشهر و آبادان بیاید؛ به همین منظور خرمشهر را تصرف و بخشی از آبادان را درگیر کرد و تا دب‌حردان آمد. این سه جبهه، جبهه اصلی استقرار لشکرهای عراق ماند. ما حدود ۳۰ کیلومتری

یک آر.پی.جی گرفت و گفتم خُب بزنیم. ایستاد، زد و کلاهک تانک آتش گرفت و از توی دود تیربارچی و راننده‌اش را دیدیم که لباسش آتش گرفته و دارد بیرون می‌آید؛ به من گفت نصرت، برویم خاموشش کنیم. گفتم بابا، تو خودت زدی؛ حالا برای چی خاموش کنیم؟ گفت زدنش یک وظیفه بود، خاموش‌کردنش یک وظیفه دیگر؛ ما باید با اینها یک فرقی داشته باشیم،

مرکز جبهه میانی عراق یعنی در جفیر بودیم. سرهنگ جمشیدی فرمانده تیپ، بعد از عملیات به من گفت که اصلاً نمی‌دانستیم عراق با این استعداد در اینجا متمرکز بوده است. همان روز هم من خیلی مشکوک بودم که مگر می‌شود به این راحتی این همه را بگیریم. بعداً اصل قضیه را فهمیدیم. آرایش نظامی ارتش عراق روسی بود و روش روسی هم این است که در جبهه اول و دومش خیلی سبک است و عقبه مهم است؛ به‌خاطرِ این روش بود که پاتک‌های عراق در جنگ ما را خسته می‌کرد و می‌زد. در این روش همین‌طور که عراق ما را کشاند و آورد، شب آماده پاتک برای روز دوم شده بود و ما هم به‌جای اینکه به‌سمت پاتک عراق که جفیر باشد و به‌سمت راست آن یعنی به‌سمت شمال برویم، جنوب‌شرق را انتخاب کردیم که پادگان حمید را بگیریم.

فرجی: یعنی به عراق پهلو دادید و جلو رفتید.

محمودزاده: اصلاً ما قشنگ برایش راه باز کردیم. من این را بعدها فهمیدم؛ آن موقع حواسمان نبود. باز هم ما تحت امر لشکر آمدیم و ۱۰۰ متر جلوتر از تانک‌هایشان مستقر شدیم. یک کاتیوشایی بود که از ساعت ۹:۳۰ شروع به زدن ما کرد و تا ساعت ۱ ادامه داد. وقتی می‌خواستیم عملیات را شروع کنیم، این کاتیوشا خیلی ما را اذیت کرد؛ نگو داشت ما را خسته می‌کرد که توان پیشروی نداشته باشیم. دفعه آخری شاید دفعه پانزدهم که زد، ۴۰ گلوله را در ردیف ما زد و دیدیم بچه‌ها در خاک افتادند. من فهمیدم که وضع خیلی خراب است. باز پشت لندکروز قراضه‌ای که داشتیم نشستم و به بچه‌ها گفتم بچه‌ها هرچه آر.پی.جی و گلوله تدارکات داریم را پایین بریزید و به یکی از بچه‌ها گفتم برو بنشین پشتِ فرمان تا ته آن نیروها اصلاً هم نایست. گفت چرا؟ گفتم گوش بده من چی بهت می‌گویم. رفت. گفتم حالا هرجا که دست می‌زنم بایست مجروح‌ها را بیندازیم بالا. تا رسیدیم دوباره سرِ جای اول، حدود ۱۰، ۱۵ تا مجروح را آوردیم و ریختم پشتِ وانت؛ آمبولانس نداشتیم.

فرجی: مسئولیت شما چه بود که توان دستوردادن داشتید؟

محمودزاده: ما در گروه کریم‌پور بودیم. صبح روز دوم عملیات کریم‌پور آمد به من گفت که تو معاون من هستی. به‌اضافه اینکه من آن لندکروز را رانندگی می‌کردم و بین بچه‌ها جا افتاده بودم. منتها اصلاً حکمی در کار نبود؛ کریم‌پور همان‌جا به من گفت و دو ساعت بیشتر معاونش نبودم. بعد از اینکه مجروح‌ها را گرفتم، تا محل استقرار آمبولانس‌ها و امداد رفتم و تحویل دادم و سرِ جای اولم برگشتم. کاتیوشا هم دقت زدنش را بیشتر کرد و ما حساس و نگران شدیم. ساعت ۱، ۱:۳۰ یک‌دفعه گفتند برای مرحله دوم عملیات آماده باشید. گفتیم چرا این‌قدر دیر؟ ساعت ۲ که وقت رفتن نیست. ولی تحت امر بودیم و باز هم آن ارتش دیروز را داشتیم و گفتیم خیلی خوب است.

خراسانی: از جایی که می‌خواستیم حرکت کنیم تا آن محوری که دستور دادند برویم، فاصله‌اش یک مقدار زیاد بود و وسطش هم یک جوی مثل نهر طبیعی منطقه بود.

محمودزاده: جویی بود که درواقع خاکریز ما شده بود، چون خاکریزی نبود و این جوی هم نهرهای آبی بود

ردیف اول از راست:
سیدحسین علم‌الهدی، محمدحسن قدوسی، محمداسماعیل اعتضادی جمع، محمد شمخانی، محمد فاضل
ردیف دوم از راست:
حسین خوشنویسان، فرخزاد سلحشور، محمود فروزش،سید مصطفی مختاری، مجید مهدوی

که خشک شده و خاکریز ما شده بود. مرحله دوم عملیات شروع شد. تانک‌های لشکر۱۶ قزوین تقریباً ۱۰۰، ۱۵۰ متر عقب‌تر از ما قرار داشتند.

خراسانی: ببینید ما در همین پشت جوی یا نهر اول که بودیم دستور پیشروی دادند و حرکت کردیم. کریم‌پور گفت که شما بگذارید بچه‌ها حرکت کنند بروند و از عقب هوایشان را داشته باشید. اینها جلو رفتند و فکر می‌کنم بین این نهر تا نهر بعدی ۳۰۰، ۴۰۰ متر فاصله بود. جهت حرکت هم به‌سمت پادگان حمید (سمت جنوب شهر) بود. اینها وقتی که رسیدند، من عقب‌تر رفتم. همین‌جوری که به‌سرعت داشتم می‌رفتم، زمین خوردم و آر.پی.جی زیر شکمم آمد و یک مقدار شکمم ضرب خورد. وقتی بلند شدم و نگاه کردم دیدم یا ابوالفضل! منطقه پر از تانک است. هر طرف که نگاه می‌کردم فقط تانک بود! گفتم اینها چیه؟ سریع دویدم به‌طرف نهر دومی (محمودزاده: عقب) نه، جلو. به آن خاکریز که بچه‌ها هم رسیده بودند آمدم، نفس‌نفس زنان خودم را به کریم‌پور رساندم و گفتم برادر کریم‌پور می‌بینی اینها را؟ او هم عصبانی شد که مگر کورم که نبینم؟ دارم می‌بینم. یا ابوالفضل! همه بچه‌ها مانده بودند که این چیه؟ تانک‌ها اصلاً شمارش نداشت.

محمودزاده: ما یک گروه بودیم که وقتی دستور پیشروی داده بودند که یک گروه دارند به خاکریز اول می‌آیند، ما از خاکریز اول یا همان نهر عبور کرده و ۲۰۰ متر هم پیشروی کردیم. آنجا اتفاق دیگری هم افتاد؛ دو میگ عراقی از ارتفاع خیلی پایین آمد (خراسانی: جاده را زد.) و رفت دیوار صوتی را بشکند، رفت و رفت. گفتم خُب دیگر رفت. اول موقع اینها را نزدند و بعد از چند دقیقه ۳ میگ دیگر با سرعت از روی سر ما رد شد و دیدیم از یک‌جایی دود بلند شد. گفتم بچه‌ها این توپخانه لشکر۱۶ قزوین است و

میگ‌ها اول توپخانه را زدند؛ یعنی درواقع عراق پاتک را طراحی کرده و درحال اجرای پاتک و زدن عقبه ما بود. بیسیم‌چی ما که شهید شد، بی‌سیم را خودم دست گرفتم. اصلاً رمزی در کار نبود و موج فرمانده گردان۲۲۰ که با ما همراه بود، می‌گفت توپخانه را زدند. آمدم به کریم‌پور و علم‌الهدی گفتم که توپخانه ما را زدند، اوضاع چه‌جوری است؟ گفت خُب زدند دیگه؛ به ما چه مربوط است؟ ما کار خودمان را بکنیم. ۲۰۰ متری که جلو رفتیم، دیگر خاکریزی هم نبود و در بیابان گفتیم خُب چه‌کار کنیم، ادامه بدهیم؟ اینجا دیگر آن سیاهی‌هایی که آقای خراسانی می‌گوید، آرام‌آرام در چشم ما تبدیل به تانک می‌شد. سیاهی‌هایی هم ازسمت چپ ما که نفرات پیاده عراق بودند به‌صورت یک ردیف نیم‌دایره هلال به‌سمت ما می‌آمدند، تانک‌ها هم به‌سمت راست ما (جفیر) بودند. گفتیم چه‌کار کنیم، چه‌کار نکنیم؟

خراسانی: تا اینجا هنوز ما مورد هدف تانک‌ها نبودیم و زیاد مشکلی نداشتیم، تا زمانی که تانک‌ها [ی خودمان] عقب‌نشینی کردند.

محمودزاده: آره، تا اینجای کار می‌گفتیم خُب به‌هرحال عراق آمده است و باید بجنگیم. برای ما کاملاً عادی بود. پشت سر خود تانک‌های لشکر۱۶ قزوین را می‌دیدیم که سر جایشان مستقر بودند. بین ما و تانک‌ها حدود ۴۰۰، ۵۰۰ متر فاصله بود؛ یعنی ۲۰۰ متر ما جلو آمدیم و بقیه نیروها هم ۲۰۰ متر عقب‌تر از ما بودند. اما وقتی ما پیشروی کردیم، تانک‌ها تکان نخوردند و جلوتر نیامدند!

من آرایش تانک‌ها را که دیدم، مشخص بود که دارند ما را دور می‌زنند؛ یعنی یک‌خرده راهشان را از شمال کج کردند که آنجا بیایند. در آنجا ۱۰، ۱۲ نفر داخل سنگر هلالی‌شکلی بودند؛ روزعلی و اسماعیل هم جزو آنها بودند. من داخل سنگر رفتم و به بچه‌ها گفتم فقط باید جانتان را نجات دهید؛ ما در محاصره‌ایم، بحث هم نکنید. اسماعیل و روزعلی گفتند چه می‌گویی؟ مرد حسابی، مقاومت بکنید؛ ما این‌همه جان کندیم تازه به اینجا رسیدیم، حالا می‌گویی عقب برگردیم؟ گفتم ببینید اگه بیرون بروید [گلوله] می‌خورید. لحظات سختی بود و سر اینها داد زده بودم که بحث نکنید. پیش خودم می‌گفتم خدایا چه‌کار کنیم؟ گفتم بروید بیرون. روزعلی یا اسماعیل همین که سرش را بالا آورد یک رگبار بالای سرش خالی شد. عراقی‌ها قشنگ به ما نزدیک شده بودند. دویدند و من به کنایه گفتم چی شد؟ دیدید خیلی به ما نزدیک‌اند، حالا حالی‌تان شد؟ تانک‌ها را دیدید؟ علم‌الهدی آمد و با کریم‌پور تقسیم‌بندی کردند که هرکسی آر.پی.جی دارد به‌سمت راست جاده که تانک‌ها بودند برود و هرکسی هم نیروی پیاده است، موضعمان را به‌سمت جنوب‌شرق بکشد؛ چون عراق ۲۷۰ درجه ما را محاصره کرده و اینجا تنها جایی بود که ما هنوز می‌توانستیم خودمان را عقب بکشیم.

فرجی: یعنی راهتان به‌سمت هویزه و سمت جفیر و پشتتان بسته بود؟

محمودزاده: بله، ایستگاه حمید هم که دست عراق بود. همین‌جوری ما چند نفر از محاصره سالم درآمدیم که بتوانیم به‌سمت چپ بکشیم و به کرخه‌کور برسیم و به‌سمت بالا یعنی سوسنگرد حمیدیه برویم که شب از آنجا سر درآوردیم. من قبل از عملیات که با یک موتور به آنجا برای پست شناسایی منطقه می‌آمدم، موضع

عراق را خیلی خوب می‌شناختم و به‌نوعی دیدبان لشکر۱۶ قزوین شده بودم. لذا با منطقه آشنا بودم و می‌دانستم اگر اینجا را انتخاب کنیم و تا تاریک‌شدن شب خودمان را حفظ بکنیم، کار تمام است. یک اصل نظامی است که همه می‌دانند و آن اینکه هیچ تانکی در شب تحرک ندارد و یگان زرهی هیچ‌وقت در شب ریسک نمی‌کند و متوقف می‌شود. یک عده‌ای مثل علم‌الهدی، قدوسی، بوعذار و... آمدند و یک گروه ضدتانک را سمت راست جاده آرایش دادند و ما هم که نیروی پیاده بودیم، کانالی گیر می‌آوردیم و ۵، ۱۰، ۲۰، ۳۰ متر می‌رفتیم. اینجا بود که ریزش بچه‌ها شروع شد و عراقی‌ها پشت سر هم می‌زدند.

خراسانی: تانک‌ها شروع به رگبار کردند و گلوله توپ پشت سر هم و تندتند به‌صورت رگباری می‌زدند. کریم‌پور به من گفت باید آن تانک را که یک آنتن بلند دارد، بزنید. [به نظر] فرمانده تانک بود، یعنی عموماً فرمانده داخل یک نفربر می‌رود، ولی در اینجا داخل تانک بود. من رفتم و انتهای کانالی که به یک جاده می‌رسید و ادامه‌اش آن‌طرف جاده بود و حسین علم‌الهدی آنجا مستقر بود و انتهایش یک مقداری پر شده بود، ایستادم که تانک را که از روی جاده می‌آمد بزنم. تانک از روبه‌رو داشت می‌آمد و امکان زدنش نبود؛ چون تانک بالا هم بود و بر ما تسلط داشت. به همین خاطر بلند شدم و روی زمین خاکی رفتم و از بغل شنی تانک را زدم. تانک آن بالا از حرکت ایستاد و توقفی در حرکت تانک‌ها پیش آمد، اما یک نفر از دور خودش را به تانک رساند و نیروهایش را پیاده کرد. تانک همان بالا بود و اینها که عقب رفتند مجدداً باز عملیات را شروع کردند، ولی تانک همان بالا بود. پس از آن شروع کردند و جلو آمدند. در اینجا بود که حسین که آن‌طرف جاده رفته بودند، تقاضای آر.پی.جی.زن کرد. من ۴ گلوله بیشتر نداشتم و پیش آقای کریم‌پور آمدم و می‌خواستم بروم که گفت اینجا بایست، اگر به تانک‌زدن است اینها هم تانک هست، (محمودزاده: ولی طرف ما تانک خیلی کم بود) اگر اینها را هم نزنی باز هم اضافه می‌شوند، شما همین‌جا بایست و نرو. گفتم پشت بی‌سیم می‌گوید آر.پی.جی.زن‌ها آن‌طرف جاده بروند، درگیری آن‌طرف جاده بیشتر است؛ یعنی من اینجا از حرف آقای کریم‌پور تمرد کردم. همین که توی جاده آمدم، تانک‌ها شروع به زدن کردند. از لب خاکریز خوردم زمین و اصلاً نتوانستم از آسفالت رد شوم. در میان بارندگی با هیکل خیس و لجنی داخل کانال رفتم و دومرتبه جلوتر رفتم و به‌طرف تانک شلیک کردم و زدم. هوا تاریک بود و کریم‌پور مرا نشناخت و گفت کی هستی؟ گفتم مرتضی. گفت مگر نرفتی؟ گفتم خب گفتی نرو! گفت من فکر کردم رفتی. این‌قدر هم ناراحت بود. باز دومرتبه داخل کانال آمدم و بچه‌ها آنجا رسیدند و از کانال بیرون آمدیم و داخل سنگر یا هلال تانک که مال عراقی‌ها و به‌سمت کرخه بود، جمع شدیم.

پشت سر خودمان تانک‌های لشکر۱۶ قزوین را می‌دیدیم که سر جایشان مستقر بودند. بین ما و تانک‌ها حدود ۴۰۰، ۵۰۰ متر فاصله بود؛ یعنی ۲۰۰ متر ما جلو آمدیم و بقیه نیروها هم ۲۰۰ متر عقب‌تر از ما بودند. اما وقتی ما پیشروی کردیم، تانک‌ها تکان نخوردند و جلوتر نیامدند!

محمودزاده: این درواقع همان توپخانه‌ای بود که عراق توپ‌هایش را مستقر کرده و به‌سمت ما بود. بچه‌ها داخل این سنگرها پناه گرفتند و دیگر عراقی‌ها به‌صورت مستقیم نمی‌توانستند ما را بزنند. این وسط یک نفر را

دیدیم ازطرف آسفالتی به‌سمت ما می‌آید؛ خیلی تشنه و خسته گفت کی گلوله آر.پی.جی دارد؟ گلوله‌هایش را زده بود. (خراسانی: اسماعیل ۲ تا داشت و من یکی داشتم؛ گفتم من این یکی را باید داشته باشم.) این کنار حسین می‌جنگیده و حسین گفته بود کاری نداری بکنی، برو برای ما گلوله بیاور؛ چون آنجا واقعاً جنگ تانک با نفرات بود. بعد از گرفتن گلوله‌ها، ۵۰، ۱۰۰ متر که از ما فاصله گرفت، یک رگبار بهش بستند و افتاد. من و روزعلی به‌سمتش دویدیم. به روزعلی گفتم تو چرا می‌آیی؟ من گلوله را می‌گیرم می‌برم به حسین می‌رسانم و برمی‌گردم. گفت آمدیم و تو هم ۵۰ متر دیگر افتادی. نگاه به چهره‌اش کردم تا بفهمم چه کسی است، دست به جیبش کردم و کارت شناسایی‌اش را درآوردم، نوشته بود "حسین خوشنویسان، دانشجوی رشته مکانیک دانشگاه تهران، سرپرست جهادسازندگی سوسنگرد". خوشنویسان مسئول جهاد بود و خدا می‌داند در این عملیات چه‌کار می‌کرد. واقعاً نباید می‌آمد و این‌گونه شهید شد. گلوله‌ها را برداشتیم و از همان کانال جلو رفتیم و دیدیم دیگر تانک‌های عراق نزدیک‌تر شده و به ۲۰۰ متری رسیده‌اند و قدوسی، حکیم، دهشور و علم‌الهدی با این تانک‌ها جنگ سختی می‌کنند. روزعلی گفت که مگر ما نمی‌خواهیم گلوله ببریم که آنها تانک‌ها را بزنند؟ خودمان تانک‌ها را بزنیم خب! یک قبضه آر.پی.جی هم کنار بچه‌های اصفهان افتاده بود. دیدم راست می‌گوید. این لشکر یک‌نفره خودش گلوله را گرفت و دقیق به تانک زد. گفتیم خب، دیگر تمام شد؛ برگردیم. برگشتیم و دوباره به بچه‌ها رسیدیم.

خراسانی: آنجا اگر کسی مثلاً با یک نفربر به ما گلوله آر.پی.جی می‌رساند می‌توانستیم بجنگیم و خیلی قضیه فرق می‌کرد. ما دیگر چیزی برای جنگیدن نداشتیم. (محمودزاده: کاملاً تمام کرده بودیم و اصلاً مهماتی نداشتیم.)

محمودزاده: سمت راست و تنها جایی که فکر می‌کردیم خالی است؛ درحالی‌که عراقی‌ها آنجا بودند و آمدند.

خراسانی: وقتی آنجا رسیدیم به‌سمت ما تیراندازی شد.

محمودزاده: عراقی‌ها آمدند تانک‌ها و مواضع ما را گرفتند و وقتی چند تا از بچه‌ها شهید شدند تازه فهمیدیم اینها اصلاً مال ما نیست و دست عراقی‌ها است. داد می‌زدیم که سمت تانک‌های خودمان نروید. آن صحنه‌ای که تانک روی چهارتا جسد رفت، از اینجا به بعد بود که من پشت تل خاکی ایستاده بودم و دیدم یک تانک دارد می‌آید. کاملاً عراق یکه‌تاز میدان بود و تانک‌هایشان مانور می‌دادند. تعداد ما هم ۳۰، ۴۰ تا شده بود و پخش شده بودیم و در دل عراقی‌ها عددی نبودیم. پشت یک جوی آبی پنهان شدم گفتم تانک رد شود تا ما از اینجا عبور کنیم. من دیدم این تانک دارد به سمتی می‌آید که ۴ شهید روی زمین و یک نفر (پیرمردی که روز قبلش به عراقی‌ها می‌گفت بگویید الله‌اکبر، خمینی رهبر) مجروح افتاده بود. مسیر تانک‌ها به‌سمت اینها بود و من پیش خودم گفتم خدایا این می‌خواهد کجا برود؛ می‌خواهد چه‌کار کند، چرا راهش را عوض نمی‌کند؟ اینها کنار همدیگر هم نبودند و فاصلهٔ مثلاً ۷-۸ متری با هم داشتند. این آمد و دیدم این ناکس دقیقاً شنی را روی جسدها گرفت. اصلاً باورم نمی‌شد، ولی چشم‌هایم را بستم که صحنه را نبینم، ولی فریاد آن پیرمرد قبل از اینکه شنی بهش برسد بلند شد و الله‌اکبر گفت. تانک که رد شد، چشم‌هایم را باز کردم و دست و پا و گوشت له‌شده را دیدم. واقعاً از جنگ خیلی متنفر شدم. چرا این‌قدر آدم باید ...! می‌توانست واقعاً این کار را نکند، هیچ نقشی هم نداشت جز اینکه کینه‌ای در کار باشد. نمی‌دانم اسم این کار چه بود؟ اینها چهارتایشان جسد و یکی مجروح

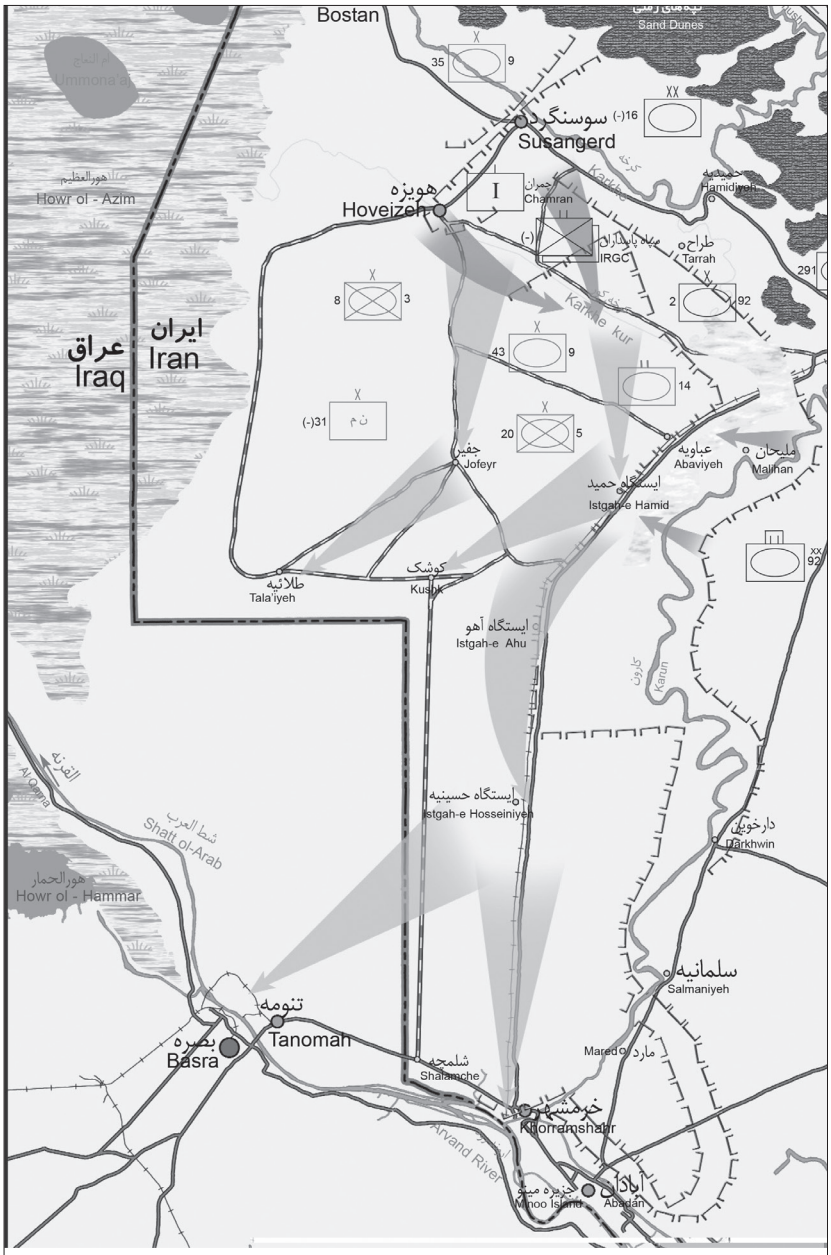

نقشه عملیات نصر، ۱۳۵۹/۱۰/۱۵.

بودند. دین این صحنه من را کاملاً به‌هم ریخت.

فرجی: یکی از همرزمانشان که اسیر شده بود می‌گوید تانک وقتی بچه‌هایی را که در این لانه روباه‌ها یا حفره‌های کنده‌شده توسط روباه و سگ مخفی شده بودند، می‌دید، رویشان می‌آمد و می‌چرخید تا بچه‌ها دفن شوند.

محمودزاده: نه، همین حالتی که گفتم بود؛ یعنی اگر ما داخل یک حفرهٔ جوبی می‌رفتیم به‌خاطر این بود که بتوانیم از رگبار آن تک‌لول‌های عراق در امان باشیم، تانک‌هایی هم که می‌آمدند واقعاً می‌زدند. یکی از بچه‌ها به نام قاسم (دانش‌آموزی از مسجدسلیمان) که من بعداً خودم نجاتش دادم، تعریف می‌کرد که نمی‌دانم یک تانک چرا مرا نمی‌زد و می‌خواست اسیر بگیرد؛ درحالی‌که اسیر کم می‌گرفتند. من هم فهمیده بودم و شروع به بازی‌درآوردن کردم و پشت یک خاکریزی رفتم و دیدم راهی هست که از آنجا پشت آن جوی آب رد شوم؛ ایستادم و دستم را بالا بردم و تا تانک آمد، خودم را طرف آن کانال پرت کردم و آن‌قدر دویدم تا از مسیر رد شدم و به شما رسیدم.

تقریباً ساعت ۴، ۵ شده بود و هوا داشت تاریک می‌شد که تانک‌ها پیشروی‌شان را متوقف کردند. آنجا که رفتیم دوتا گلوله بزنیم، کنار آن کانال‌های آسفالت، می‌دیدم که بیشتر از ۴، ۵ نفر نبودند. کار خوب حسین این بود که یک‌سری تله‌های خاکی بود پشت را می‌زدند؛ اینها جایشان را عوض می‌کردند و از اینجا یک گلوله می‌زدند و موضع خود را تغییر می‌دادند تا به عراقی‌ها نشان دهند که زیادیم. ما وقتی گلوله‌ای برای زدن بردیم، یادم است حسین هی داد می‌زد چرا! حالت خشمگینی به خودش گرفته بود و آنجا دیگر یکی دو نفر بیشتر زنده نبودند. حسین بلند شد و همان تانکی را که قدوسی را زد، نشانه گرفت. آخرین گلوله‌اش هم بود. وقتی داشت می‌زد، یک تانک دیگر حسین را نشانه گرفت. هم حسین به هدف زد و هم آن تانک به هدف خود زد و رفت هوا. گلوله تانک که به خاک خورد، بدن حسین را که متلاشی نشده بود، دیدم. (فرجی: موج انفجار بردش بالا) افتاد زمین و آرام گرفت. دیگر آنجا کسی نبود. جالب است که اینها با همان آر.پی.جی‌هایشان دو ساعت و نیم جنگیده بودند؛ چراکه جنگ ما ساعت ۲ شروع شده بود و آن موقع هم ساعت ۴:۳۰ شده بود. عراقی‌ها دیگر از آنجا پیشروی نکردند و همان‌جا ایستادند؛ یعنی بعد از این نبردی که شد، جرئت جلوآمدن نداشتند. همین نقطه عطف هویزه است که عراق فهمید با چه کسانی طرف است و ما هم فهمیدیم که جز مقاومت و مسلح‌شدن راه دیگری نداریم. تمام قضیه همین یک تکه است؛ از آنجا به بعد عملیات‌های "امام مهدی(عج)" و "الله‌اکبر"، "فرمانده کل قوا" در دارخوین و سایر عملیات‌ها اجرا شد که هرکدام خودش یک نقطه عطف است و از اینجا شکل گرفت؛ یعنی نطفه این عملیات‌ها در هویزه بسته شد.

به‌هرحال، تقریباً ساعت ۵ شده بود و ما حدود ۱۰ نفر مانده بودیم که سالم بودیم. در این موقع، یک جیپ عراقی جلو ما سبز شد که برای تعیین محل استقرار تانک‌هایشان آمده بود و ما باز در محاصره افتادیم. جیپ چند عراقی را اینجا مستقر کرد تا برگردد و محل استقرار را اعلام کند که یکی از بچه‌ها از قسمت دیگر شروع کرد به رگباربستن و جای ما لو رفت و چندتا از بچه‌ها شهید شدند. ۴، ۵ نفر مانده بودیم که هوا تاریک شد و آمدیم. اینجا از آن ۶۰، ۷۰ نفری که نبرد را شروع و سپس عقب‌نشینی کرده بودیم، همین چند نفر مانده بودیم. ما از محاصره درآمده بودیم و آمدیم اینجا، من یک‌دفعه دیدم قاسم نیست. برگشتم دیدم یک تیر خورده و روی زمین افتاده است. من را دید. چنین موقعیتی برای من در جنگ ۲، ۳ بار اتفاق افتاد، ولی آنها را

نمی‌شناختم، اما قاسم را می‌شناختم. برگشت به من گفت نصرت، من را ببر، من تیر خوردم، تو را خدا من را نگذارید، من زنده‌ام، من دارم حرف می‌زنم. دیده بود که ما همه را جا می‌گذاریم و هیچ‌کسی را نیاورده بودیم قاسم شروع به التماس کرد. این‌جور حرکت‌ها روحیه را خیلی ضعیف می‌کند. من آنجا تصمیم گرفتم قاسم را ببرم. چهار کیلومتر فاصلهٔ تاریکی در شب بود و پیش خودم گفتم اگر نبرمش بعداً همیشه این عذاب وجدان من را اذیت می‌کند. قاسم بلند شد و تا به نیروهای خودمان برسیم، یک نفس با من دوید و یک کلمه هم حرف نزد. برادران خوب ارتشی از تیپ همدان بود ما داد می‌زدیم نزنید، نامردها، بابا ما خودی هستیم. اینها هم باور نمی‌کردند کسی مانده باشد.

... اینجا پرونده ما در سوسنگرد بسته شد، ولی واقعاً یک نقطه عطف شد و ما فهمیدیم هیچ راهی جز این برای آفندشدن نداریم که نیروهای مردمی را بسیج کنیم. آن زمان هنوز بسیج شکل نگرفته بود و همین حرکت‌ها شکل گرفت و عملیات "یا مهدی(ع)" و بعد "الله‌اکبر" و "فرماندهی کل قوا، خمینی روح خدا" اجرا شد. پس از آن نیز عملیات "ثامن‌الائمه(ع)" و سلسله عملیات کربلای ۱ تا ۳ شکل گرفت. به‌خاطرِ این نقطه عطف شدن، تقدس هویزه مطرح شد و این شهدا چنین حالتی پیدا کردند. بعد از عملیات بیت‌المقدس که این منطقه آزاد شد، اولین تجسس جنگ [جست‌وجوی مفقودین تفحص شهدا] در اینجا شکل گرفت و آقای کاظم علم‌الهدی اخوی حسین علم‌الهدی، و آقای باقرزاده جمع شدند و شروع به جست‌وجو کردند. فاصله بین عملیات بیت‌المقدس و رمضان بیشتر از دو ماه نبود و در همان حال‌وهوایی که اینجا آزاد شده بود، دنبال آدم‌هایی بودند که اینجا را بشناسند. ما هم آمدیم و با علامت‌هایی این شهدا را شناختیم؛ مثلاً حسین را با آن قرآنش و قدوسی را با نامه پدرش.

۱۶ ماه از آن روز رد شده بود و دیگر جنازه‌ای مشخص نبود. عراقی‌ها همین‌جوری جنازه‌ها را در همین کانال‌ها می‌انداختند و با لودر رویش خاک می‌ریختند و رها می‌کردند و دفن‌کردن در کار نبود. روز پانزده دی که ما عملیات کرده بودیم، ساعت ۳ بعدازظهر که آن خاکریز دوم را گرفته بودیم، خبرگزاری واحد مرکزی خبر دنبال یکی می‌گشت که مصاحبه کند. قرعه به نام ما افتاد. شب هم اخبار این مصاحبه را پخش کرد، ما بغل آن نهرها و... بودیم. روز ۲۸ صفر هم بود.

خراسانی: چقدر سخت بود برای من که کیف اسماعیل اعتضادی را بردم مشهد؛ صحنه عجیبی بود. چون ما در سنگری در مالکیه با هم بودیم و شب که ما را آوردند.

محمودزاده: شهادت اسماعیل خیلی مظلومانه و شجاعانه بود. وقتی عقب می‌آمدیم، یک‌دفعه یک گروه ۱۰، ۱۲ نفره عراقی ازسمت راست ما پیدایشان شد و تقریباً جلوتر راه ما را بستند و کاملاً ما را غافلگیر کردند. این غافلگیری باعث شد که همه آنهایی را که داشتیم می‌دیدیم، زدند. اسماعیل بلند شد و به‌سمت آنها رگبار گرفت و جلو رفت. داد می‌زدیم اسماعیل، کجا می‌روی؟ گوش نمی‌داد و این‌قدر رفت تا افتاد.

محمودزاده: بعد از افتادن اسماعیل با خراسانی رفتیم، اما بچه‌ها گفتند اسماعیل ما را نجات داد، نامردی است او را نبریم. گفتم شما بروید حرکت کنید، ما می‌رویم می‌آوریمش. من می‌دانستم نمی‌شود آورد، ولی برای اینکه آنها را آرام کنیم رفتیم. واقعاً اسماعیل یک‌سری از آن عراقی‌ها را زده بود و یک‌سری هم جرئت نمی‌کردند جلو بیایند. روی دستمان گرفتیمش. تیر به گلویش خورده بود و از گلو و دهانش خون می‌آمد. هوا می‌آمد و خون هم بیرون می‌زد و نمی‌توانست حرف بزند؛ برای همین دستش را تکان می‌داد که بروید، برای

چی دارید می‌آیید؟ اسماعیل را گرفتیم و یک‌خُرده صحبت کردیم. نگاهی به ما کرد و گفتم اسماعیل، یادت است اسمت در قرعه درنیامد؟! لبخندی زد و افتاد. اورکتش را روی سرش کشیدیم و راه افتادیم. عراق رگبار بعدی را زد و ما خودمان را به بقیه بچه‌ها رساندیم. لحظه خداحافظی با اسماعیل خیلی دردناک بود. واقعاً اگر آن کار را نمی‌کرد، عراقی‌ها ما را زده بودند؛ چون یک‌دفعه پیدایشان شده بود. وقتی اسماعیل به‌طرف عراقی‌ها رگبار گرفت، هرچه داد می‌زدیم وایستا، گوش نمی‌کرد و تصمیم گرفته بود که برود. این می‌زد آنها هم می‌زدند تا اینکه افتاد. کتاب قرعه شهادت را در وصف اسماعیل اعتضادی نوشتم، اما عکسی از او نداشتم که در این کتاب بگذارم. بعد از شهادت اسماعیل، آقای خراسانی کوله‌پشتی و وصیت‌نامه‌اش را گرفت که وقتی مشهد می‌رود با خودش ببرد.

حسین بلند شد و همان تانکی را که قدوسی را زد، نشانه گرفت. آخرین گلوله‌اش هم بود. وقتی داشت می‌زد، یک تانک دیگر حسین را نشانه گرفت. هم حسین به هدف زد و هم آن تانک به هدف خود (حسین علم‌الهدی) زد و رفت هوا. گلوله تانک که به خاک خورد، بدن حسین را که متلاشی نشده بود، دیدم.

فرجی: در تفحص چند نفر از شهدا پیدا شدند؟

محمودزاده: یادم نیست. ما با برخی افراد مانند آقای فاضل که می‌شناختیم به‌همراه مادرها و خانواده شهدا آمده بودیم و از روی نشانه‌هایی که می‌دادند، شهدا یکی‌یکی پیدا می‌شدند. آخرین نفر آقای مختاری از بچه‌های سبزوار، دانشجوی مشهد و از همان گروه اخلاص در سوسنگرد بود که شناسایی شد. من درباره این گروه اخلاص یک کتاب نوشته‌ام.

خراسانی: ما آن روز (۲۸ صفر) به مراسمی که داشتیم رفتیم و مختاری دم ورودی ایستاده بود و پلاستیک می‌داد؛ من را که دید گفت بیا، همشهری‌بازی درمی‌آوریم. گفتیم تو مگر کجایی هستی؟ گفت مگر تو مشهدی نیستی؟ گفتم آره. گفت خُب من هم مشهدی هستم. گفتم یعنی سبزوار مشهد است؟ مرد حسابی، دویست کیلومتر فاصله داری، چرا خودت را الکی می‌چسبانی به ما؟ با خنده گفت حالا بیا برو توی جلسه، برو برو بحث نکن.

محمودزاده: می‌ماند شهر هویزه که این شهر چطور دست عراق افتاد. بعد از کمتر از ۱۵ روز وقتی من در ۵ بهمن مجروح شدم و در بیمارستان بودم، اخوی‌ام زنگ زد که من هم ۲، ۳ روز دیگر می‌روم؛ ما هم چند روز دیگر برنامه داریم و معلوم نیست چه‌جوری برگردیم. گفتم ان‌شاءالله که می‌روی و برمی‌گردی که رفت و ۲۵ بهمن شهید شد. فاصلهٔ بین ۵ تا ۲۵ بهمن من در بیمارستان بودم و یک عمل انجام شد و سپس اخوی شهید شد و با دست مجروح به تشییع جنازه رفتم. پس این اتفاق شهر هویزه می‌تواند بین اول تا دهم بهمن باشد.

فردی: در این کتاب نوشته است عراق ۲۷ دی وارد شهر هویزه شد.

محمودزاده: شروع اشغال هویزه توسط عراق از ۲۷ دی بوده، اما اتمام اشغال بعد از این تاریخ است. البته اصلاً عراق عملیاتی برای اشغال هویزه نکرد. بله، اصلاً هیچ‌چیز نظامی ما در شهر نبود، فقط حدود ۱۰۰ یا صدوخرده‌ای نفر از گروه چمران آنجا بود. علی زحمتکش از بچه‌های پیرو خط امام، مسئول سپاه هویزه شده بود و نیرو و استعدادی نداشت. من هم برای شناسایی‌هایی که پشت عراقی‌ها می‌رفتم، می‌آمدم از هویزه رد می‌شدم؛ وقتی آمدم به من گفتند اینجا محاصره است، یعنی در دست عراق است و دیگر نمی‌توانی بروی....»